

نامتنان را به عشق نقاشی کرده



از: محمد جواد محبت

درج محبت

مثُل گلی، مثُل پونه های بهاری
مثُل دلی، تاب انتظار، نداری
مثُل صدای ستاره، مثُل نسیمی
مثُل عبور خیال، خاطره واری
مثُل هوا لازمی برای تنفس
مثُل سکوت اختیار بخش قراری
مثُل گیاه جوان طراوت محضی
مثُل نگاهِ دو دوست، عاطفه باری
جلوهی برقی: که در ظلام، بتایی
مژده ابری: که بر کویر بیاری
غنچه، دهن وَا کند به آیهی امین
دست دعائی اگر ز سینه بر آری
سايهی تشویش کم شود ز حضورت
گر توبه امواج نور، دل بسپاری
گوهر راز تو بود و درج محبت
از چه امانت بدoust و انگذاری؟

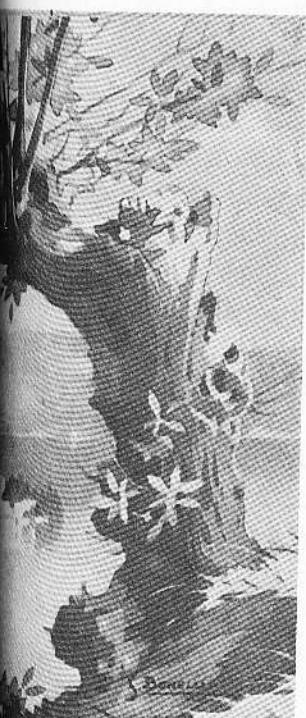
آمدہام تا در هوای هورتان نفسی تازه کنم
دلم
مینای تب آلوده‌ای است که دوریتان را برنمی‌تابد
دستهایم را
پاهايم را
دل تنگ است ای نخلستانها!
دل هیچ نیست مگر شواره‌ای از خود
که بر شن زار تفته می‌رفشد.

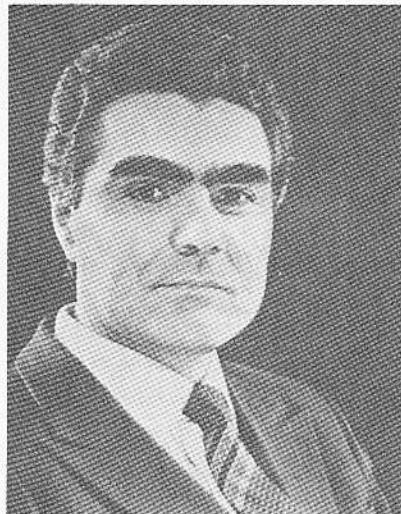
من بدینجا آمدہام
تا صدای بلمران را بشنو
صدای ماهیگیران
خریداران و
سبزی‌فروشان را بشن
من بدینجا آمدہام
و جز شنیدن آواز کبک‌ها و
صدای کوییدن قهوه سودایم نیست
دوست دارم
رو باروی شما بشیتم
و به موسیقی اشکهایم گوش بپار
آمدہام
تا در هوای هورتان نفسی تازه کنم
دلم به تب آلوده‌ست و
دوری را برنمی‌تابد.

دلم - همان خوش شیرین نخل -
بی شما زغالی گداخته است و
چشم،
ستاره‌ای است که شب هر شب را
نهایا به گذر از کوچه شما دن خوش دارد.

می‌شد ای کاش
که ایستگاه قطار
از شرجی جنوبی وانگیرد
می‌شد ای کاش
که روح
کیوت‌وار بر پلکهایتان فرود آید

غیریی ما را تا می‌کند
شعر از مصطفی الغماری
ترجمه از: خدادادا براهیمی
عشق نفسهایش را بدار آویخت
و جوانی ناکام بر زمین افتاد
آهنگهای بازگشت به صدا درآمده است
ای یگانه قیام،
تو آتشی، زبانه می‌کشی و شهابی نیست
بادهای بزرگی، عقیم شده‌اند
و با آبشار سراب غرق شده‌اند
در ما، آه شب برپی ادامه یافت
در سکوت عذاب،
در هم می‌ییجم ای روزگار جوانی
و غیریی ما را تا می‌کند





عسکر حکیم شاعر معاصر تاجیکستان

التجا از عقاب

مرا بیر به جهان مُنَّه و روشن
که پاک را سر پرواز جانب پاکیست
ز عرش نور بگیرد فروع سینه من
اگرچه پاکلی را زمین هم افلاکیست

مرا بیر به سمای بلند و نورانور
که رفتم به تو با خود رسیدن است امروز
ازین نسبیه مشکل نمی شوم معدور
که می کنی تو مرا بر محال من پیروز

ترا که هیچ گران نیست سیر عالم راز
چهارگوشة آفاق با تو منظور است
مرا یده تو پیامی ز آسمان فراز
مرا بیر به دیاری که ظلمتش نور است

رضاحامی پور

در سوک آرش بارانپور
به روزان خراشندۀ خویش
اینهمه کرم که خورشید -
فرومی پاشد
اینهمه مور
که ماه
استخوان های فرهیخته را -
می جویند
و من اندیشه پریخته را
بال می جنبانم
نوح با تکیه به چوب دم دست
مرگ را می یابد

از نگاه دم مرگ

پس این رود برآسوده -
اشک
پس عمری که گذشت
تازه اویخته ام
ازین حسرتها یام
تازه آموخته ام
باتن باد
خویش را خم سازم
آن پناهی که مرا می آسود
از نگاه دم مرگ
تن سپرده است



گذر

دو شعر

کولیان خسته دریا

از گندزارهای آفتابی رد شدند

بر علفهای خیس پا نگذاشتند

و رد پاشان را

از روی شنها جمع کردند

آسمان را

با گنجشکهای گمشده دادند

کولیان خسته دریا

از درختان سبز

نهایه هاشان را چیزند

و رد شدند.

رویا

از زنده یاد: آرش بارانپور

جهان، رویای شگفت مرا

بر هم زد

این مرگ، کمان گشوده ای دارد

رو بروی جان

و جان، سینه ای مهیای سوخت ...

× × ×

به بادم می دهد

این بغض دیر رس

و گل نمی کند گریه ...

× × ×

ماه، ابری به ابری

کمانه می گیرد

و به پایان نمی رسد این غزل

که مرگ رخصتی دهد

از میانه این دوزخ نامطمئن

برچرخشی مکدر

در مداری ناشناس

در کار خویشتنم